

## فصل هفتم:

# نخستین سازمان انقلابی من

در پائیز ۱۸۹۶، با وجود تیره گی مناسباتم با خانواده، به دهکده ی مان رفتم. بین من و خانواده ام دوران کوتاهی آتش بس برقرار شد. پدر می خواست مهندس به شوم، ولی من بین ریاضیات که بدان علاقه ای فراوان داشتم، و انقلاب که مرا آرام آرام مسحور خود می ساخت، در نوسان بودم. کوچک ترین اشاره بدین مطلب موجب مشاجره ی بزرگی در خانواده می شد و همه تنگ خلق می شدند، رنج می بردند، خواهر بزرگ تر تنها گریه می کرد و هیچ کس چاره ای نمی دید. یکی از عموهای من که مهندس بود و صاحب کارخانه ای در ادسا، آن ایام در ده به سر می برد. مرا قانع کرد که زمانی چند نزدش به مانم. به هر حال پذیرفتن این پیشنهاد، رهائی موقت از بن بست بود که در آن گیر کرده بودم.

چند هفته ای نزد این عمو گذراندم. درباره ی سود و ارزش اضافی مشاجره می کردیم. عمویم در به دست آوردن سود تواناتر بود تا توضیح پیدایش آن. در نام نویسی در دانشکده ی ریاضی شتاب نکردم. در ادسا زنده گی می کردم و در جستجو بودم. در جستجوی چه؟ خودم. با کارگران طرح آشنائی می ریختم، برای خواندن، آثار غیرقانونی دست و پا می کردم، درس خصوصی می دادم، برای دانش آموزان بزرگ تر مدرسه ی حرفه ای، پنهانی سخن رانی می کردم، با مارکسیست ها به مباحثه می پرداختم و می کوشیدم به اصطلاح

«کوتاه نیایم». سرانجام با آخرین کشتی پائیز به نیکولایف رفتم و دوباره در باغ شویگوفسکی رحل اقامت افکندم.

باز همان زنده گانی دیرین آغاز شد. درباره ی آخرین نشریه های رادیکال مباحثه می کردیم، درباره ی داروینیزم به مشاجره می پرداختیم و خود را برای چیز نامعلومی آماده می کردیم و انتظار می کشیدیم. ضربه ی آخرین برای پذیرش تبلیغات انقلابی چه بود؟ پاسخ روشن بدین سؤال دشوار است.

ضربه ای درونی بود. در حوزه های روشن فکری که من با آن ها رفت و آمد داشتم، هیچ کس جداً به کار انقلابی نمی پرداخت. بر ما روشن بود که میان مباحثات بی پایان در کنار فنجان چای و سازمانی انقلابی دره ی عمیقی وجود دارد. می دانستم که برقراری ارتباط با کارگران مستلزم برانگیختن آن هاست. این نکته را جدی، با احترام و تقریباً صوفیانه ادا می کردیم. شکی نداشتیم که عاقبت می بایست روزی از چای آشامیدن دست به برانگیختن به زنی، ولی کسی آن را به روشنی بر زبان نمی آورد و نمی گفت که این کار کی و چه گونه باید شروع شود. عذر تأخیر ما در کار این بود که همیشه به خود می گفتیم: باید آماده شویم، و این حرف چندان هم غلط نبود. سرانجام تغییراتی که نه تنها در این شهر، بلکه در همه ی کشور، پدید آمد موجب شد که به عبور از مباحثه به تبلیغات انقلابی شتاب بخشیده شود. در سال ۱۸۹۶ اعتصاب عمومی معروف کارگران ریسنده گی پترزبورگ روی داد. این موجب پردلی روشن فکران شد. چون دانشجویان بیداری این نیروی ذخیره ی بزرگ را دیدند، دلیرتر شدند. در تابستان، در ایام عید نونل و عید پاک، عده ی بی شماری به نیکولایف می آمدند و پژواکی از پیکارهای پترزبورگ، مسکو

و کیف را با خود می آوردند. برخی از دانشجویان که از دانشگاه اخراج شده بودند با تاج افتخار مبارزه بر سر، به شهر خود باز می گشتند. در فوریه ی ۱۸۹۷ در دژ پترپول، «وتروا»، دختر دانشجو خود را آتش زد. این تراژدی که هیچ گاه علتش روشن نشد، همه را سخت برانگیخت. شورش در شهرهای دانشگاهی به پا شد. به تعداد توقیف ها و اخراج ها افزوده شد. من در اثنای تظاهراتی که به خاطر آن دوشیزه ی دانشجو به پا شده بود، وارد کار انقلابی شدم. جریان از این قرار بود: من و گریگوری سوکولوفسکی که جوان ترین عضو کمون ما و تقریباً هم سن من بود در خیابان ها پرسه می زدیم. من گفتم: «حالا ما نیز باید شروع کنیم.» سوکولوفسکی پاسخ داد: «آری، باید شروع کنیم.» -«چطور؟» - «راستی چطور؟» - «باید به جستجوی کارگران رفت، منتظر کسی نشد، از کسی سؤال نکرد. به سراغ کارگران رفت و شروع کرد.» سوکولوفسکی گفت: «کارگر می توان پیدا کرد، من این جا با سرایدار باغی آشنا بودم که انجیل می خواند. به سراغش خواهم رفت.» سوکولوفسکی همان روز به سراغ انجیل خوان رفت، ولی از کارگر خبری نبود. پیرزنی را آن جا دید که با او آشنائی داشت و این آشنا هم مؤمن و مذهبی بود. سوکولوفسکی به وسیله ی آشنای این زن ناشناس، با چند کارگر آشنا شد، از جمله مکاتیسین ایوان اندریویچ موشین که به زودی چهره ی اصلی سازمان شد. سوکولوفسکی با چشم هائی که از شوق می سوخت از سفر اکتشافی خود بازگشت: «این آدم ها، چه آدم هائی.» روز بعد با گروهی پنج یا شش نفری در می خانه ای گرد آمدیم. صدای صفحه های موسیقی آن قدر بلند بود که گفت و گوی ما به گوش بیگانه نمی رسید. از آن روز با سر وارد کار شدیم. رهبر مسن تری نداشتیم. تجارب خودمان محدود بود، ولی هیچ وقت

دچار تردید نشدیم و تقریباً هیچ گاه با اشکال مواجه نگشتیم. کارهای ما مانند امواج از پی هم می آمدند و متوقف نمی شدند.

زندگی اقتصادی روسیه در پایان قرن پیش هر چه بیشتر به جنوب شرقی کشیده می شد. در جنوب، کارخانه ها از پی هم ساخته می شدند، از جمله دو کارخانه در نیکولایف ساخته شد. در سال ۱۸۹۷ در نیکولایف تقریباً ۸۰،۰۰۰ کارگر کارخانه و ۲۰،۰۰۰ کارگر کارگاه های کوچک وجود داشت. سطح فرهنگ کارگران مانند دست مزد آنان به نسبت بالا بود. بی سواد در میان آنان خیلی کم بود. گروه های مذهبی کوچک که با کلیسای ارتدکس مبارزه ی پیروزمندانه ای می کردند تا حدی جای سازمان انقلابی را گرفته بودند. از آن رو که بلوهای بزرگ در نیکولایف روی نمی داد، ژاندارمری در خواب خرگوشی فرو رفته بود. این خیلی به نفع ما بود. چون اگر ژاندارمری با شیوه ی دقیق تری کار می کرد، می توانست همان اول همه ی ما را دستگیر کند. پیش آهنگ بودیم و از همه ی مزایای این واقعیت بهره مند. هنگامی ژاندارمری را به جنبش درآوردیم که توانستیم کارگران نیکولایف را به حرکت در آوریم.

کارگران به خودی خود به سراغ ما می آمدند، گونی مدت هاست که در کارخانه منتظرمان بودند. هرکس دوست خود را هم راه می آورد، برخی با زنان خود می آمدند و چند کارگر پیر با پسران خود در جلسات حاضر می شدند. ما در جستجوی کارگران نبودیم، آن ها در جستجوی ما بودند. رهبران جوان و بی تجربه ای که ما بودیم نزدیک بود در جریانی که خود به وجود آورده بودیم غرق شویم. هر سخنی بازتاب بزرگی به هم راه داشت. در سخن رانی ها و جلسات بحث و انتقاد، در خانه ها، جنگل یا کنار رودخانه بیست، بیست و پنج

نفر یا بیشتر گرد می آمدند. اغلب آن ها کارگران فنی بودند که درآمدها کم بود. در همان ایام در کارخانه ی کشتی سازی نیکولایف قانون هشت ساعت کار در روز اجرا می شد. این کارگران آن روزها به اعتصاب علاقه ای نشان نمی دادند، بلکه حقیقت مناسبات اجتماعی توجه شان را جلب می کرد. در اوان کار، هنوز کارگران اسیر عقاید مذهبی بودند و می کوشیدند کار ما را با مسیحیان نخست مقایسه کنند. ولی به زودی همه از یوغ این افکار رهائی یافتند.

چهره های آنان را هنوز به یاد دارم. «کورتکوف» نجار که آدمی شوخ بود و مدت ها بود که خود را از قید خرافات رهانیده بود، می گفت: «من راسیالیست (راسیونالیست) هستم.» و چون تاراس ساولویچ که چند نوه هم داشت، برای صدمین بار شروع کرد از اجتماع نخستین مسیحیان که آن نیز پنهانی تشکیل می شد، سخن گفتن، کورتکوف تو حرفش دويد و در حالی که کلاه اش را روی درخت ها پرت می کرد گفت: «با الهیات تو باید این کار را کرد.» ما در جنگل بودیم، بیرون شهر. کارگران بی شماری زیر تأثیر احساس تازه، شروع به شعر ساختن کرده بودند. کورتکوف «مارش کارگری» تصنیف کرد که این طور شروع می شد: «ما آلفا و امگا هستیم، ما آغاز و پایانیم.» نسترنکوف که او نیز نجار بود و با پسرش در جلسات شرکت می کرد درباره ی کارل مارکس شعری به زبان اوکرائینی ساخت که آن را دسته جمعی می خواندیم. ولی این نسترنکوف عاقبت خوبی نداشت. با پلیس هم کار شد و همه ی سازمان را لو داد. کارگر روزمزد جوان، ژمیموف، غولی مو خرمانی و چشم آبی که با خواندن و نوشتن آشنا بود، و می شد گفت کتاب خوانده بود، در بخش فقیرنشین شهر منزل داشت. ژمیموف باربر بندر بود.

مشروب نمی خورد، سیگار نمی کشید، معتدل و مؤدب بود. ولی در وجودش رازی نهفته بود که به رغم جوانیش او را افسرده می نمود. ژیموف روزی به من گفت که با یکی از سازمان های اسرارآمیز نارودولزی<sup>۱</sup> آشنا شده است و پیشنهاد کرد که ما را با آن ها روبه رو سازد.

سه نفر، من، موشین و ژیموف، در می خانه ی شلوغ روسیا چای می نوشیدیم و منتظر بودیم، تا ژیموف به اشاره ی چشم، مردی بلند قامت و قوی را که سبیلی مثل بازرگانان داشت، نشان داد. موشین گفت «این هم از آن آدم های اسرارآمیز است». مرد از جا برخاست، در برابر تمثال مسیح ایستاد و صلیبی به سینه کشید و رفت. هنگام رفتن توضیح مبهمی به ژیموف داد. این حکایت برای همیشه در پرده ی اسرار ماند. ژیموف کمی پس از آن با گاز کرین خودکشی کرد و از این راه با زنده گی تسویه حساب کرد. ممکن است که آن مرد قوی بازیچه ای در دست جاسوسان بود یا بدتر از آن...

موشین که تکنیسین برق بود در خانه اش دستگاهی درست کرده بود که پلیس نتواند ما را غافل گیر کند. موشین بیست و هفت ساله بود، سرفه می کرد و از سینه اش خون می آمد. مردی بود با تجارب گران بهاء و خردمند، قیافه ی پیرمردان را داشت. وی تمام عمر انقلابی ی تمام عیار باقی ماند. پس از تبعید به زندان محکوم شد و سپس دوباره روانه ی تبعیدگاه گشت. ما پس از بیست و سه سال مفارقت یک دیگر را در کنفرانس حزب کمونیست اوکراین در خارکف دیدیم. مدت ها در گوشه ای نشستیم، گذشته را کندوکاو کردیم و از سرنوشت بعدی انسان هائی سخن گفتیم که با آنان در سپیده دم انقلاب هم بسته گی یافته بودیم.

در این کنفرانس، موشین به عضویت کمیسیون نظارت مرکزی حزب در اوکراین انتخاب شد. به سبب زنده گی پرتلاش خود لیاقت چنین مقامی را یافته بود. ولی موشین پس از این کنفرانس بیمار شد و دیگر هیچ گاه از بستر بیماری برنخاست...

در همان اوان آشنائی ما، موشین مرا با دوست خود بابنکو آشنا کرد. خانه ای کوچک داشت که در آن درخت سیب کاشته بود. بابنکو هم با دیگران دست گیر شد، زمانی دراز در زندان ماند و دوباره به نیکولایف باز گشت. پس از آن، سرنوشت ما را از هم جدا کرد. من در ۱۹۲۵ تصادفاً در روزنامه ای خواندم که بابنکو، عضو سابق اتحادیه ی کارگران روس در کوبان زنده گی می کند؛ از دو پا فلج شده بود. توانستم وسانلی فراهم آورم - در سال ۱۹۲۵ این کار برای من دیگر آسان نبود- که پیرمرد را برای استراحت و درمان به یسنتوکی منتقل کنند. پاهایش دوباره سالم شدند و قدرت راه رفتن یافتند. در آسایشگاه به دیدارش رفتم. بابنکو نمی دانست که تروتسکی حالا همان «لوف»<sup>۲</sup> سابق است. با هم چای نوشیدیم و از گذشته سخن گفتیم. شگفتی او از شنیدن این که تروتسکی ضدانقلابی شده است، حتماً اندک نبوده است.

در نیکولایف چهره های جالب توجه بی شماری وجود داشت که نمی توان از همه ی آن ها نام برد. در مدرسه ی فنی وابسته به کارخانه ی کشتی سازی، جوانانی بودند بینادل که سخن را از دهان رهبر بیرون نیامده درک می کردند. تبلیغات انقلابی به مراتب آسان تر از آن بود که ما در رویاهای خود می پنداشتیم. ما از بازده کار خود در شادمانی و شگفتی بودیم. از گزارش های تبلیغات انقلابی بر ما روشن بود که کارگران را فقط تک تک و

از راه تبلیغات می توان جلب کرد. یک انقلابی که دو یا سه کارگر را جلب می کرد، این کار را موفقیتی قابل ملاحظه می شمرد. نزد ما تعداد کارگرانی که به گروه تعلق داشتند، یا می خواستند وارد آن شوند، غیرمحدود بود. کمبود، در گروه رهبری و منافع و مأخذ بود. رهبران می بایست به تنها نسخه ی خطی مانیفست مارکس و انگلس که در ادسا رونویس شده بود و بسیاری از جملات آن از قلم افتاده و پُر از غلط بود، اکتفا کنند. از این رو در صدد برآمدیم خود به نوشتن به پردازیم. این در اصل، آغاز فعالیت نویسنده گی من بود که با شروع فعالیت انقلابیم هم زمان می شد. من با حروف چاپی اعلامیه و مقاله می نوشتم و آن ها را برای تکثیر می دادم. در آن روزها از ماشین تحریر خبری نداشتیم.

حروف را نمی نوشتم، بلکه آن ها را با نهایت دقت نقاشی می کردم، چون برایم این کار امری حیثیتی بود تا کارگران کم سواد هم به توانند آن ها را به خوانند. برای هر صفحه نزدیک به دو ساعت وقت صرف می کردم. گاهی اوقات یک هفته ی تمام با پشت خمیده بر سر کار خود می نشستم، و فقط برای شرکت در جلسه یا حوزه ی تعلیماتی کارگران، دنباله ی کار را قطع می کردم. ولی چقدر احساس رضایت می کردم از این که می شنیدم کارگران در کارخانه ها اعلامیه ها را با لذت می خوانند، به یک دیگر می دهند و درباره ی آن ها مباحثات گرمی می کنند. آنان نزد خود نویسنده ی این اعلامیه ها را چون شمایی نیرومند و اسرارآمیز ترسیم می کردند که در تمام کارگاه ها راه دارد، و هر آن چه در آن جا رخ می دهد در می یابد و به فاصله ی بیست و چهار ساعت به حوادثی که روی داده پاسخ می گوید.

در اوان کار مرکب لازم برای تکثیر را می پختیم و اعلامیه را شبانه در اتاق مان چاپ می کردیم. یک نفر در حیاط کشیک می داد. در کنار بخاری که درش باز بود، کبریت و نفت مهیا داشتیم تا در صورت بروز خطر همه ی آثار را از بین به بریم. همه چیز خیلی بچه گانه سازمان داده شده بود. ولی ژاندارمری نیکولایف کار آموزه تر از ما نبودند. بعدها دستگاه تکثیر را به خانه ی یکی از کارگران مسن تر انتقال دادیم که بر اثر سانحه ای در کارخانه نابینا شده بود. او چون پاک باخته گان خانه اش را در اختیار ما گذاشته بود. با لبخندی آرام می گفت: «برای نابینا همه جا زندان است.» رفته رفته در خانه ی او مقدار زیادی گلیسیرین، ژلاتین و کاغذ انباشته شد. شب ها کار می کردیم. اتاق بی در و پیکر با سقف کوتاهش فقیرانه و غم انگیز جلوه می کرد. ما غذای انقلابی را روی بخاری آهنین مهیا می کردیم و سپس آن را بر ورقه ای آهنین می ریختیم. نابینا، در آن اتاق تاریک با طمأنینه تر از دیگران، ما را یاری می کرد. کارگری جوان و یک زن کارگر به من که صفحه ی تازه چاپ شده را از دستگاه تکثیر جدا می کردم، با تحسین نگاه می کردند. اگر کسی با چشمان «هشیار» بدان گروه جوان که در اتاق نیمه تاریک با دستگاه تکثیر کلنچار می رفت نظری می افکند تلاش آنان را در برانداختن رژیم می توانا که قرن ها از عمرش می گذشت، چیزی جز یک خیال پروری کودکانه نمی دید. با این همه آن تلاش در مدتی کمتر از عمر یک نسل موفق شد: تا ۱۹۰۵ فقط هشت سال و تا ۱۹۱۷ فقط بیست سال طول کشید. در آن زمان سخن وری به اندازه ی نوشتن، مرا خرسند نمی ساخت. دانش من کافی نبود و در به زبان آوردن آن چه آموخته بودم ورزیده گی نداشتم. سخن رانی به معنی درست کلمه هنوز نزد ما متداول نبود. فقط یک

بار، آن هم در اول ماه مه مجبور شدم در جنگل چیزی شبیه سخن رانی به کنم. این مرا در محظوری بزرگ قرار داد.

هر سخن، پیش از آن که ادا شود، به نظرم تحمل ناپذیر و غیراصیل می آمد. در عوض در مباحثات گروهی چیره دستی از خود نشان می دادم. روی هم رفته ما در گرماگرم کار انقلابی بودیم. پیوندهای ارتباط با ادسا را به وجود آوردیم و مسئولیت آن را به عهده گرفتیم. اغلب غروب ها به بندر می رفتیم، با یک روبل، یک بلیت درجه سه می خریدیم و در عرشه، حتی الامکان نزدیک دودکش، جا می گرفتیم. کت من کار بالش را می کرد و پالتویم کار پتو را. صبح در ادسا سر از خواب بر می داشتیم و به سراغ نشانی های آشنا می رفتیم. شب بعد را دوباره در کشتی می گذراندم. بدین ترتیب بود که برای مسافرت هایم وقت از دست نمی دادم. دامنه ی روابط من در ادسا گسترشی غیرمنتظر یافت. در مدخل کتاب خانه ی عمومی با کارگری عینکی آشنا شدم. ما یک دیگر را برانداز کردیم و زود از حال هم با خبر شدیم. نامش آلبرت پولیاک و حرفچین بود، سازمان دهنده ی چاپ خانه ی مرکزی حزب، که بعدها معروفیت بسیار یافت. آشنائی من با او در زنده گائی سازمان ما، تشکیل دورانی را می داد.

پس از چند روز با چمدانی پُر از اوراقی که در خارجه چاپ شده بود به نیکولایف برگشتم. این اوراق بروشورهای تبلیغاتی بودند که جلدهای زیبا و رنگین داشتند. ما چندبار پشت سر هم چمدانمان را باز کردیم تا اموال گران بهای خود را مورد تحسین قرار دهیم. بروشورها به سرعت میان کارگران پخش شد و موجب بالا رفتن اعتبار ما گشت.

ضمن گفت و گو با پولیاک تصادفاً پی بردم که شرنزل تکنیسین، که خود را مهندس قلمداد می کرد و مدت ها بود که می خواست به ما نزدیک شود، اغواگر است. مردکی بود احمق و موی دماغ، کلاهی نشان دار به سر می گذاشت. ما از روی غریزه به وی اعتماد نمی کردیم، با وجود این از ما چیزهایی می دانست و کسانی از ما را می شناخت. من شرنزل را به خانه ی موشین دعوت کردم و شروع کردم شرح احوالش را گفتن بی آن که نامی از وی بیاورم، و بدین ترتیب در تنگنایش قرار دادم. ما او را در صورت بروز خیانت به تسویه حساب بی چون و چرا تهدید کردیم. گویا این کار چندان بی اثر نبود، زیرا تقریباً سه ماه دست از سر ما برداشت. ولی در عوض، پس از دست گیری ما وحشت پشت وحشت پراکند.

ما به سازمان خود نام «جامعه ی کارگران روسیه ی جنوبی» را داده بودیم، زیرا که آهنگ آن داشتیم تا شهرهای دیگر را نیز در سازمان خود محاط سازیم. من اساس نامه ای برای این جامعه نوشتم که دارای روح سوسیال دموکراتیک بود. مدیریت کارخانه می کوشید تا از راه برگذاری مجالسی، بر ضد ما اقدام کند. ما پاسخ این کار را روز بعد با اعلامیه ای دادیم. این نبرد نه تنها کارگران، بلکه گروه کثیری از مردم دیگر شهر را نیز برانگیخت. سرانجام در همه ی شهر سخن از انقلابیونی بود که کارخانه ها را با اعلامیه های خود پُر کرده بودند. نام های ما بر سر زبان ها بود. ولی پلیس درنگ می کرد، گمان نمی برد «بچه های باغ» قادر باشند دست به چنین نبردی به زنند. می پنداشت در پشت سر سازمان ما مردان مجرب پشت پرده ای وجود دارند. به تبعیدی های پیر مشکوک بود و این امر به ما مهلت داد تا دو سه ماهی بی مزاحمت به کار خود ادامه دهیم.

عاقبت مراقبت از ما شدیدتر شد و ژاندارم ها یکی پس از دیگری گروه ها را کشف کردند. بر آن شدیم که چند هفته ای از نیکولایف غایب شویم تا سر نخ از دست پلیس در به رود. ولی قرار بر این شد که در صورت توقیف گروهی خود را پنهان نسازیم تا ژاندارم ها نتوانند به کارگران به گویند: «رهبران شما پشتتان را خالی کرده اند». پیش از حرکت من، نسترنکو خواست که یک بسته اعلامیه به وی به دهم. میعادگاه ما مکانی پشت گورستان تعیین شد که غروب می بایست یک دیگر را آن جا به بینیم. برف زیادی زمین را پوشانده بود. شب مهتابی بود و مکان پشت گورستان متروک. نسترنکو را در میعادگاه یافتیم. ولی به مجرد این که من بسته را از زیر پالتو در آوردم و بدو دادم، هیکلی از دیوار گورستان پائین پرید و از کنار ما رد شد. شگفت زده پرسیدم: «این کی بود؟» نسترنکو پاسخ داد: «نمی دانم» نسترنکو همان وقت با پلیس در ارتباط بود، ولی من آن روز بدو بدگمان نشدم.

در ۲۸ فوریه ی ۱۸۹۸ بازداشت های گروهی آغاز شد. روی هم دویست نفر دست گیر شدند. تسویه حساب شروع شد. یکی از دست گیر شده گان، سوکولوف سرباز، آن قدر شکنجه دید که خود را از پنجره ی طبقه ی دوم زندان به پائین انداخت و به شدت مجروح شد. یکی دیگر از دست گیر شده گان، لواندوفسکی، از شدت آزار ژاندارم ها دیوانه شد. قربانی از این بیشتر بود.

در میان دست گیر شده گان افرادی نیز بودند که در هیچ جریانی شرکت نداشتند. برخی از آن ها که بهشان اعتماد کرده بودیم، خائن از کار در آمدند و در عوض برخی دیگر که کمتر تظاهر می کردند از خود قدرت شخصیت نشان دادند. در میان دست گیر شده گان، خراط آلمانی، اگوست دورن پنجاه ساله،

نیز بود که شاید یکی دو بار در جلسات ما شرکت کرده بود. نقش او درخشان بود. آواز می خواند، به طوری که صدایش در تمام زندان می پیچید.

تصنیف هانی که به زبان آلمانی می خواند فکاهی بودند و همیشه محتوی اخلاقی نداشتند. وی با روسی دست و پا شکسته شوخی می کرد و روح جوانان را شاد نگه می داشت. در زندان مسکو که ما دسته جمعی در یک سلول بودیم، دورن رو به سماور می کرد و می گفت: «بیا پهلوی من» و گفت و گو را بدان جا ختم می کرد: «نمی خواهی؟ خوب دورن پهلوی تو می آید.» با آن که این صحنه شب و روز تکرار می شد، باز هم همه می خندیدند.

سازمان نیکولایف ضربه ی شدیدی دید ولی از میان نرفت. به زودی کسان دیگری جای ما را گرفتند. انقلابیون مانند ژاندارم ها کار آزموده تر شده بودند...

ترجمه: هوشنگ وزیری

منبع: انتشارات خارزمی چاپ اول- ۱۳۴۷ ه. ش. تهران

چاپ سوم با تجدید نظر: آبانماه ۱۳۵۸ ه. ش. تهران

بازنویس: اکبر سعیدی

آدرس اینترنتی کتاب خانه: <http://www.iwsn.org/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N 3XX, UK

ایمیل: [yasharazarri@yahoo.com](mailto:yasharazarri@yahoo.com)

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۳